

نشریه داخلی
انجمن شاعران
و نویسندگان
گراش

الف ۸۱۳



- ◆ این شماره الف ۲۵ آذر ۱۳۹۵ در گراش منتشر شده است.
- ◆ الف شماره ۸۱۳ همزمان با جلسه ۹۱۳ انجمن منتشر شد.
- ◆ الف پنجشنبه هر هفته در Vberkeh.ir منتشر می شود.
- ◆ آثار خود را به ایمیل gerash@gmail.com برای الف بفرستید.
- ◆ محمد خواجهپور، مسعود غفوری، ابوالحسن محمودی، علی اکبر شاه محمدی و فرزانه استوار
- ◆ اعضای دوره ۳۲ گروه دبیران انجمن شاعران و نویسندگان گراش هستند.
- ◆ الف نشریه ای مستقل است و آثار منتشر شده تنها دیدگاه نویسندگان است.

مسابقه‌ی حافظ خوانی به مناسبت شب یلدا.

شعر

یحیی قویپ فیروزی

مهر تو پنجره ای سبز به شعرم داده
تو نسیمی خنک از آن طرف آباده
دل هر کوچه به لبخند تو نوری زاده
یا تنیدند غزل شب پره های ماده
جاده لبخند زنان شاد رسیده تا ده
بوی تو روی تو و موی تو و یک باده
با طلوع گل خورشید شما آماده
همه از روشنی تو و نگاهی ساده
مهر تو حافظ و فالی که به یلدا داده

ای غزل ناب ترین شعر تمام پاییز
من که مردادترین ظهر تمام شهرم
هر خیابان نفس مهر تو را جار زده
پشت هر بام به عشقت گل سرخی سبز است
سر هر چینه ی دیوار نگاهت روشن
بوی آبادی زیبای تو و مست شدن
شور شیرین من و خاطر آرام همه
تابش عشق به هر زاویه از زیبایی
عشق من تازه رسیده ست به فروردین ماه



داستان ترجمه

The Moon and My Mother

Harper Follansbee Jr.

Many years ago my mother wrote me a letter from Africa. I was living up north in a town near a lake, and every day I worked on a hill above the lake tending flowers for a man whose brother raised cows which grazed in a pasture on the side of the hill, and the water was blue, and the grass was green, and the sky was the color of the water and the sun shining down on the waves.

The night my mother wrote to me she was camped near a village on a plain, and she told how the moon hung like a huge yellow disc in the purple sky and how children from the village were watching their fathers and brothers dancing in a circle around a fire and how she joined them, holding the hands of the children who moved up and down to music no one could hear. And the children began jumping and gliding in a circle like the moon and the men around the fire, and my mother wrote how she found herself holding their hands and moving through moonlight, and everything was round and full, and men jumped and glided among themselves and the children

were no longer watching, for they had found their own center and were orbiting that.

Now that my mother is old and her mind wanders, some mornings she awakens in her room and remembers Africa as if she were there, and she calls me and asks me when she is coming home, and I ask her where home is, and she tells me about climbing mountains up north with her father, how the two of them stayed in a hut at the Lake of the Clouds. Other times she speaks of war, of working in a hospital near London, of writing letters home for soldiers, how she kept a photograph of herself and one of those soldiers, the two of them smiling and walking together, and one of a field, the grass matted down as if animals had slept where she and her young man lay holding each other, watching the moon as it sailed through the sky like a ship on the ocean mounting the clouds like waves in a dream.

Sometimes when I find her sleeping, she reminds me of Santiago, the old fisherman, after he returns from the sea, after he catches the great

marlin, after the sharks eat it down to the bone and its skeleton floats with the tide in the harbor and he lies on his bed in his shack with the boy standing in the doorway watching over him and loving him as the old man dreams of the lions on the beaches of Africa where he sailed when he was young, sleeping on the deck and smelling the breeze that carried the scent of his dreams out from the shore. And I feel like the boy looking down at the spent body of the person who has taught him all that he knows, for a moment imagining him gone and the world diminished beyond all recognition, and suddenly I want to rouse my mother, get her some coffee, drive up north for the day or plan a trip to Africa, just the two of us talking and laughing the way it always used to be. Instead she stirs in her sleep and her lips mouth words as I kneel by her bed and listen to her speak of a past she forgets and the moon.



داستان ترجمه

ماه و مادرم

هارپر فلنزی، ترجمه: راحله پهبادر

می‌اندازد، ماهی گیر پیر، بعد برگشتن از دریا، بعد از اینکه ماهی بزرگ را گرفته، بعد از آنکه کوسه‌ها آن را تا استخوان خورده‌اند و اسکلت‌اش با جزر و مد در بندر شناور شده و او در رختخواب‌اش در خانه‌ی کوچک‌اش دراز کشیده با آن پسر که در چارچوب در ایستاده و نگاه‌اش می‌کند و دوست‌اش دارد در حالی که پیرمرد خواب شیرها در شن‌زارهای آفریقا، که در جوانی‌اش آنجا قایق‌سواری کرده، را می‌بیند، روی عرشه خوابیده و نسیم را بو می‌کند که عطر رویاهایش را از ساحل بیرون برده. و احساس همان پسر را دارم که به بدن کهنسال آدمی نگاه می‌کند که همه‌ی چیزهایی را که می‌داند از او یاد گرفته، برای یک لحظه او را تصور می‌کنم که رفته و جهان فراتر از ادراک کوچک می‌شود، و ناگهان می‌خواهم مادرم را بیدار کنم، به او کمی قهوه بدهم، در آن روز به شمال برویم یا برنامه‌ی سفر به آفریقا بریزیم، فقط خودمان دو تا مثل آن وقت‌ها حرف بزنی و بخندیم. در عوض او، در حالی که من کنار تخت‌اش زانو زده‌ام، در خواب تکان می‌خورد و با لب‌هایش کلماتی را ادا می‌کند و به او گوش می‌دهم که از گذشته‌ای می‌گوید که فراموش کرده و آن مهتاب.

دیگر آنها را تماشا نمی‌کردند، چون مرکز خودشان را پیدا کرده بودند و دایره‌وار حرکت می‌کردند. حالا که مادرم پیر شده و فکرش پریشان است، بعضی صبح‌ها در اتاق‌اش بیدار می‌شود و آفریقا را به یاد می‌آورد انگار که آنجاست، و صدایم می‌کند و می‌پرسد کی به خانه می‌آید، و از او می‌پرسم خانه کجاست، و او درباره‌ی کوه‌نوردی در شمال با پدرش می‌گوید، چطور هر دوی آنها در یک کلبه در دریاچه‌ی ابرها مانده‌اند. وقت‌های دیگر از جنگ حرف می‌زند، از کار کردن در یک بیمارستان نزدیک لندن، از نامه نوشتن برای سربازها به خانه‌های‌شان، چطور عکسی از خودش و یکی از آن سربازها را نگه داشته، او و سرباز لبخند می‌زنند و با هم قدم می‌زنند، و عکس دیگری از یک دشت، که در آن علف‌ها صاف شده بودند مثل وقتی که حیوانات می‌خوابند جایی که او و مرد جوان‌اش دراز می‌کشند و همدیگر را در آغوش می‌گیرند، مهتاب را تماشا می‌کنند در حالی که در آسمان مثل یک کشتی در اقیانوس حرکت می‌کند از ابرها بالا می‌رود مثل موج‌ها در رویا. بعضی وقت‌ها که می‌بینم خوابیده، مرا یاد سانتیاگو

سال‌ها قبل مادرم نامه‌ای از آفریقا برایم نوشت. من در شمال در یک شهر کوچک نزدیک دریاچه زندگی می‌کردم و هر روز روی یک تپه بر فراز دریاچه کار می‌کردم و مواظب گل‌های مردی بودم که برادرش پرورش گاو داشت که در یک چراگاه در کنار تپه می‌چریدند و آب آبی بود و علف‌ها سبز، و آسمان به رنگ آب بود و خورشید بر موج‌ها می‌تابید. شبی که مادرم برایم نوشت نزدیک یک دهکده در یک دشت چادر زده بود و گفت که چطور ماه مثل یک صفحه‌ی زرد بزرگ در آسمان بنفش آویزان بود و چطور بچه‌های دهکده پدرها و برادرهای‌شان را تماشا می‌کردند که در دایره‌ای اطراف یک آتش می‌رقصیدند و چگونه مادرم به آنها ملحق شده، دست بچه‌ها را گرفته که با موسیقی که کسی نمی‌توانست بشنود بالا و پایین حرکت می‌کردند. و بچه‌ها شروع کردند به بالا پریدن و مثل ماه مردهای دور آتش در یک دایره راه رفتن، و مادرم نوشت چطور خودش را دیده که دست‌های‌شان را گرفته و در نور مهتاب حرکت می‌کند، و همه چیز گرد و کامل بوده، و مردها می‌پریدند و بین خودشان می‌خرامیدند و بچه‌ها



@mmehrabanehh

اینستاگردی



هروقت که آبگوشت داشتیم و به نظرم اون روز، اون آبگوشت خیلی چشمک می‌زد و می‌گفت من خیلی خوشمزه‌ام، بهش زنگ می‌زدم و با کلی آب و تاب تعریف می‌کردم که امروز آبگوشتی عجیب خوشمزه داریم، بیا و آبگوشت بزن. تا وقتی که می‌اومد، سُپ رو می‌آوردم و دوتا ظرف سفالی وسطش می‌کاشتم، بعدشم سبزی تازه و جزء جدا نشدنی سفره، یعنی لیمو رو آماده می‌کردم.

لیمو روی سبزی رو خیلی دوست داره.

و اگه دوغ محلی خنک داشتیم پای سفره دو نفره ما حاضر بود.

و در نهایت وقتی صدای موتورش به گوشم می‌خورد و می‌گفتم این خودشه و زنگ خونه به صدا در می‌آومد، نون محلی تپ تپی بود که گرم می‌شد و به همراه ظرف آبگوشت به عنوان آخرین نقر پای سفره حاضر می‌شدند.

روایت سفره به زبان گذشته بود چون الان شخص دوم حاضر بر سر سفره #سربازه.

امیدوارم هرچی زودتر زودتر پیام و به زبان حال روایت کنم.

کمتر از سی روز دیگر باقیست ...

کیا سرباز دارن؟



یادداشت

یک دیالوگ بی‌قاعده در باب چیزی که هستیم

سعید رایگان

مایه‌های اینکه خودت باشعور به نظر می‌رسی ولی عکس‌هایت، یا دغدغه عکس‌هایت، خیلی سطحی‌اند ولی رویت نمی‌شود این را بگویی. قبول نکرد. گفت: «ببین حرفی که تو در لابلای عکس‌هایت داری می‌زنی یک آدم بی‌دغدغه‌تر، سرخوش و بی‌خوت‌تر از این چیزی که هستی هستند. تو در عکس‌ها یک آدم بی‌احساس و بی‌تفاوت نشان می‌دهی اما نیستی!» گفتم «اگر این‌طور به نظر می‌رسد واقعا این‌طور است. این آدم نسبت به آن چه که شماها قبلا می‌شناختید یا حتی الان فکر می‌کنید که می‌شناسید بی‌حس و بی‌تفاوت‌تر شده.»

گفتم: شماها هنوز یک تصور دیگر دارید از آن آدم. بله! یک چیزی باقی مانده. اما آدمی که حتی دیگر نمی‌تواند یک کتاب را تمام کند. برای هیچ چیز بحث نمی‌کند. یک چیزی را می‌فهمد ولی نمی‌فهمد که چرا می‌فهمد و نمی‌تواند کسی را قانع کند. انگار هیچ چیز دیگر به یادش نمی‌آید. هیچ چیز در ذهنش نمی‌ماند. آن‌ها هم که مانده بودند رفتند...

کفش، همان رنگ، همان فنجان، همان فعالیت، همان همان... اصلا هم به این معنی نیست که لزوماً آن آدم دلپذیرند یا ناخوش آیند. اما به تو که می‌رسم این‌طور نیست. تکلیفم با خودم معلوم نیست که این کدام است؟

گفتم «خب همه آدم‌ها که یک وجه ندارند...» گفت «آره! ممکن است... اما مثلاً من از روی لباس‌های تو یا جاهایی که تو می‌روی و می‌گذاری توی اینستاگرام نمی‌توانم حدس بزنم چطور هستی. یا با تو می‌توانم در خصوص چه نویسنده‌هایی حرف بزنم یا اینکه چطور فیلم و سریال و فلان و بهمان...» گفتم «ببین! من فکر می‌کنم تو مثلاً اینستاگرام را رسانه اعلام هویت، اعلام اینکه من کی هستم، رسانه‌ی گفتن فکرهای توی سرت در قالب عکس، می‌دانی. برای من این‌طور نیست.»

گفتم «اینستاگرام سال ۲۰۱۰ آمد. اما من آن وقت چهار پنج سال بود مثل خودت وبلاگ می‌نوشتم. دیگر عکس اینستاگرام فوکش اندازه و شکل و قیافه مرا آورد جلوی چشمشان...»

منی دانم چرا حرف مرا قبول نمی‌کرد. بهش گفتم به نظرم چیزی می‌خواهی بگویی در

بعد از مدت‌ها زنگ زد و بعد از یک مقداری مقدمه چینی می‌گوید: «ببین یک گسستی وجود دارد بین این آدمی که تو هستی، آدمی که تو را در واقعیت می‌شناسم و می‌بینم و با تو حرف می‌زنیم با آن آدمی که عکس‌هایت نشان می‌دهند.»

گفتم تو از من انتظار عکس خوب داری من هم عکاس خیلی متوسطی هستم. عکس خوب را هم واقعا نمی‌شناسم. به قیافه‌ام می‌خورد بشناسم و بفهمم، اما نمی‌فهمم. بعد گفت: «نه! این نیست.» گفت «عکس‌ها عکس‌های خوبی‌اند؛ اگر یک آدم آن عکس‌ها را ببیند تصور نمی‌کند این آدم رو به روی من همان کسی باشد که آن‌ها را گرفته.» گفتم «خب... احتمالاً همین است. چون من اصلاً برایم مهم نیست چی از من جلوی مردم می‌رود.» باز گفت «نه این نیست. این عکس‌ها چیزی نیستند که «تو» خوشت بیاید.»

گفتم چه می‌خواهی بگویی؟ منظورت این است که «عکس‌ها سطحی‌اند یا چی؟!» گفت «نه! سطحی یا عالی نه!» بعد گفت مثلاً فلانی وقتی خودش را می‌بینی، می‌بینی عین عکس‌هایش است. همان که انتظار داشتی. همان لباس،



یادداشت‌های ۲۱:۳ نیمه شب

سندرمی هست که محقق‌ها را
به موضوع تحقیق شون تبدیل
می‌کنه.
روانشناس‌ها دیوانه می‌شوند،
مذهبی‌ها خدا می‌شوند و
ادبیاتچی‌ها شعر

@gerash

برای من رابطه‌ام با اشیا، با
موضوعات و با آدم‌ها قطع
نمی‌شود. این رابطه را تا همیشه
به دوش می‌کشم به امید که
کم‌کم مستحیل شود.

@gerash

یک هفته‌ست می‌ترسم. از
اینکه به اندازه‌ی سنم زندگی
نکرده باشم. از اینکه خیلی
کارا نکردم و زمان داره میره

@Fatemeh_h_93

این منم. وقتی میرم مهمونی
اگه میزبان اشتباهی جای شکر،
نمک بذاره جلوم، دم نمی‌زنم.
چای شورم رو تا ته می‌خورم و
دم نمی‌زنم. مثل من نباشید.

@ChistaRasouli

مسابقه



انجمن شاعران و نویسندگان گراش
به مناسبت شب یلدا برگزار می کند:

مسابقه
حافظ خوانی

یک غزل از دیوان حافظ را با موبایل ضبط کنید
و صدایتان را از طریق تلگرام یا واتساپ
به شماره ۰۹۳۷۲۹۰۹۶۰۰ موسسه هفت برکه
ارسال کنید.

شعرخوانی های برگزیده در
«پادکست ویژه ی شب یلدا»
در قالب رادیو هفت برکه منتشر خواهند شد،
و به خوانندگان آنها جوایزی فرهنگی اهدا می شود.
مهلت ارسال: شنبه ۲۷ آذرماه



دکتر مهربابی به دنبال قفل بی کلید

جلسه ۹۱۲ انجمن با حضور دکتر مهربابی و با توضیحات خواجه‌پور درباره روال جلسات انجمن و «سین» شروع شد. بحث اصلی این جلسه درباره کتاب «قفل بی کلید» از دکتر مهربابی است. خواجه‌پور سوال اول را به این شکل مطرح می‌کند: این کتاب از کجا شکل گرفت و به اینجا رسید؟

مهربابی: من در زندگی‌ام چند سطح دغدغه دارم، از سطح محلی تا ملی تا جهانی. این دغدغه‌هایی وجودی است که هر دانشجوی فلسفه با آنها دست و پنجه نرم می‌کند. چیزی که به این دغدغه‌ها شکل قدرت‌مندتری داد، حضور در اروپا بود. مشاهدات من در اروپا و در غرب، همراه با نگاهی نقادانه بود. اخلاقیات انسانی اجتماعی مردم اروپا برای من جالب بود. سوال ذهنی من این شد که

چرا ما اینطور نیستیم؟ یکی از نکاتی که به ذهنم آمد، این بود که سامانه تعاملات اجتماعی ما ضعیف است. نه فقط در ارتباط بین حکومت و مردم، بلکه بین خود مردم هم تعاملات ضعیف است. این کتاب حاصل آن سوال است. درباره این مساله درگیری ذهنی داشتم و یادداشت‌هایی شامل ۷۷ عنوان نوشته‌ام که ۳۳ یادداشت در این کتاب آمده است و ۴۴ تای دیگر هم در کتاب بعدی خواهد آمد. البته این همه‌ی حرف من هم نیست، چون کتاب تا حدی سلاخی شد. به عنوان یک معلم رسالت اجتماعی احساس کردم که باید چنین کتابی بنویسم. خواجه‌پور: این کتاب در چه دسته‌ای قرار می‌گیرد؟ در چه زمینه‌ی علمی؟ دکتر مهربابی: این یک کتاب جامعه‌شناسانه

و در زمینه‌ی اجتماعی با پیش‌زمینه دینی است. این کتاب را من یک کتاب کلامی می‌دانم. اما کلام جدید. خواجه‌پور: این کتاب می‌تواند زیرشاخه‌ی ادبیات تعلیمی هم قرار بگیرد. چون دوز ادبیات در آن بالاست و می‌شود با گلستان مقایسه‌اش کرد. حتی شعر هم دارد. اما هنوز نتوانسته‌اید از زبان فلسفی جدا شوید. دکتر مهربابی: اتفاقاً یکی از مشکلات من در نویسندگی، صعوبت کلام است! هر چه سعی می‌کنم ساده‌تر بنویسم نمی‌شود. البته متون فلسفی همیشه سخت هستند. خواجه‌پور: به نظرتان آیا این مباحث فلسفی با بخش‌های شعر یا ادبی‌تر کتاب ترکیب خوبی ساخته‌اند؟ دکتر مهربابی: این را باید دیگران نظر بدهند. من فکر می‌کنم درباره هر موضوع از خط

خارج نشده است.

خواججه‌پور: تقدم نوشته شدن کتاب با شعرها بود یا با متن‌ها؟

دکتر مهرابی: تقدم با یادداشت‌ها بود. بعداً به ذهنم رسید که می‌توان بعضی از این مفاهیم را در قالب شعر بهتر ماندگار کرد و هم این‌که باعث می‌شود کتاب تلطیف شود. خواججه‌پور: آیا اسم کتاب و نگاهی که به مسائل دارد، باعث شده که اتهام سیاه‌نمایی به شما بزنند؟

دکتر مهرابی: من در دو سه صفحه در مقدمه سعی کردم این نگاه را رد کنم، اما خیلی به این امر متهم شدم. من بیشتر این کتاب را آسیب‌شناسی می‌دانم، و اعتقاد دارم حتی شدیدتر از این هم باید مسائل را نقد کرد.

خواججه‌پور: با این نگاه، آیا می‌توان گفت الان از لحاظ فرهنگی در مرحله اضمحلال هستیم؟

دکتر مهرابی: بشر همیشه در حال انتظار است. به‌شخصه امیدوار به ظهور یک اتفاق هستم که نقش تحول‌آمیزی ایفا کند. نمی‌توانیم بگوییم در تقویت اعتقادات دینی موفق بوده‌ایم. این حاصل تبلیغات گتره‌ای صدا و سیما و موعظه‌های روی منبر نیست. اینها اثر عمیق عقلایی ندارد. تاثیر باید از طریق تعاملات فرد با فرد از طریق اخلاق صورت بگیرد. یعنی همان چیزی که سیره پیامبر بود. به‌شخصه معتقدم انسان چهار اسم دارد:

نرمال در روانشناسی، انسان در جامعه‌شناسی، عاقل در فلسفه و مومن در مذهب. این ابعاد مختلف باید با هم هماهنگ شوند.

علی‌اکبر شاه‌محمدی: با توجه به این‌که روی جلد کتاب عنوان «روان-جامعه‌شناسی» آمده است، من چیزی از مسائل جنسی و

تابوهای روانشناسی در این کتاب ندیدم. دکتر مهرابی: این مسائل در کتاب بعدی خواهند آمد.

خواججه‌پور: مسیری که در زندگی طی کرده‌اید چه بوده؟ به نظر می‌رسد یک جور سلوک شخصی داشته‌اید.

دکتر مهرابی: من از ۱۴ سالگی راهپیمایی انقلاب راه می‌انداختم. چون آدم پیر شر و شوری بودم و نمی‌خواستم کسی از من جلو بزند. ولی این مبتنی بر نوعی احساس بود. هر نوجوانی حس تشخیص طلبی و خودنمایی دارد. من هم مستثنی نبودم. در خانواده، دائماً در حال کار بودم، و در جامعه به شکلی دیگر.

بعد از پیروزی انقلاب، من دچار یک نوع سرگشتگی فکری شدم. مثلاً در دبیرستان میز می‌گذاشتم و هر نوع روزنامه‌ای را برای دانش‌آموزان روی آن قرار می‌دادم. می‌گفتم

همه را بخوانید و پیرو هیچ کدام نشوید. در پایگاه مسجد جلسات زیادی می گذاشتیم و درباره مسائل زیادی صحبت می کردیم. من در نتیجه‌ی همه اینها، دچار نوعی تعلیق باور شده بودم، و هر گروهی فکر می کرد با آنها همراه هستیم. در صورتی که من همیشه خواسته‌ام مستقل باشم. دلبسته گروه یا تفکری نبوده‌ام. البته وابسته به تفکراتی هستیم، مثلاً علامه آشتیانی.

در زمان جنگ، معلم شدم، آن هم از روی شیفتگی و علاقه. با این که در استان فارس معادل اول را داشتیم، به اوز آمدیم، انگار که ماموریتی برای خودم قابل باشم. سریع ما را بردند به بخشداری، اما استعفا دادم و به نزد استاد آشتیانی رفتم. او یک تحول فکری برای من ایجاد کرد. آنجا بود که من یک نفس راحتی کشیدم. انگار دری باز شده بود که من سال‌ها دنبالش بودم. فلسفه و عرفان

نقطه‌ی رهایی من از احساسات انقلابی بود. به نظرم اگر کسی مسیر من را طی کند، باور عمیق تری پیدا می کند، چون تاوان بیشتری چه از لحاظ شخصی و چه اجتماعی داده است. سخت دفاع کردن از یک چیزی، قاطعیت است نه تندروری. ما به حدی از پختگی رسیده‌ایم که تشویق و تنبیه‌ها برایمان خیلی مهم نیست. همین که بدانم استادی بوده‌ام که با شرافت کار کرده‌ام، برایم کافی است.

خواجeh پور: الآن که در دوران بازنشستگی هستید، پروژه‌های بعدی‌تان چیست؟
دکتر مهرایی: ماموریت اولم این است که دغدغه‌های فکری‌ام را قلمی کنم. مساله‌ی اول من نفوذ اندیشه‌های یهودیت (البته یهودیت تحریف شده) به اسلام است. فیش برداری‌های این کتاب را انجام داده‌ام و در آینده کتاب را خواهم نوشت. مساله‌ی

دوم من، نظریات علمی خودم است. مثلاً در باب معراج، من معتقدم به معراج انفسی هستم، یعنی معتقدم پیامبر جهان را به درون خود کشیدم. این را در سخنرانی‌هایی هم ارائه کرده‌ام. نظریه‌ی دیگر، نفی خطی بودن عالم است. نظریه‌ی دیگر، شفاعت قدسی است. ماموریت دوم من هم حضور در بین خانواده‌ها و جوانان است، یعنی جاهایی که با حضور من نیاز است. تا آنها را هدایت کنم به سمتی که در نظرم هست.

گاف

شعر آقای پیدایش را در جلسه می خوانیم. شعر یکسری المان‌های جنوبی دارد ولی حال و هوای اهواز و رنگ محلی آن را منتقل نمی‌کند. احساس می‌شود که عشقی که روایت می‌شود عمیق نیست و شاعر بیشتر به دنبال تولید حس عاشقانه است. صفحه‌ی یادداشت‌ها، وبگردی و اینستاگردی هم در جلسه خوانده شد.

است. داستان ساده بود و سعی کرده بود تا با کم توضیح دادن داستان را به پیش برود. خواجه‌پور در مورد شعر محمدعلی ساعیان نسب می‌گوید: شاعر به سراغ سیگار رفته است تا با یک مضمون نو تر شعر خود را از زبان تری مدرن تر کند البته در نهایت زبان خیلی تازه تر نشده است. مصراع اول و مصراع چهارم تکرار قافیه دارد. دکتر رحمانیان هم می‌نویسد: به نظرم تلاش خوبی است در وارد کردن محتوا و کلمات جدید برای آقای ساعیان نسب. از شعر خوشم آمد و تجربه‌ی جدیدتری بود، هر چند چنگ زدن به فرم قدیمی کلمات مثل «دگر» و «گشته» باز هم به چشم می‌خورد.

بعد از گفتگو با دکتر مهربانی در سین این هفته، با داستان شعبده‌باز نوشته‌ی راحله بهادر، روال عادی انجمن را آغاز می‌کنیم: حقه نهایی هر شعبده‌بازی این است که خود را محو کند. این را در چند فیلم سینمایی هم دیده بودیم. شعبده‌باز برای این که هنرش بماند خود را حذف می‌کند. این پارادوکس است: برای این که دیده شوی باید حذف شوی. نکته اصلی این است که این کار انتخاب خود شعبده‌باز است. به نظر می‌رسد نسبت داستان‌های پیشین خانم بهادر اطناب و تکرار بیشتری دارد. چون طرح ساده بوده است به خاطر همین تاکید زیادی روی صحنه‌پردازی شده است که گاهی به تکرار کشیده